

# قصه‌های امیرعلی ۳

امیرعلی نبویان



نقش‌ونگار

## فهرست

- ۷.....امیرعلی و داستان‌های کوتاه طنز (هدایت هاشمی)
- ۹.....کم‌نظیری امیرعلی (آناهیتا اقبال‌نژاد)
- ۱۱ ..... سرویس مدرسه
- ۱۶ ..... دعواهای مدرسه
- ۲۵ ..... بینایی سنجی
- ۳۲ ..... روزی در ورزشگاه
- ۳۸ ..... سه دقیقه تا رستگاری
- ۴۳ ..... شیش تایی‌ها
- ۵۱ ..... نام‌گذاری
- ۵۸ ..... کادویی برای مریم
- ۶۴ ..... شب یلدا
- ۷۲ ..... من و جغرافیا
- ۷۷ ..... پیکان آقای محتشم
- ۸۵ ..... بادنجان
- ۹۲ ..... تلفن همراه اعتباری

- ۱۰۰ ..... آش نذری
- ۱۰۵ ..... فرصت شغلی
- ۱۱۲ ..... غذای محلی
- ۱۱۹ ..... عمه خانم و زمستان
- ۱۲۷ ..... پدر علم بهداشت
- ۱۳۲ ..... در جمع سالمندان
- ۱۳۸ ..... زرشک طلایی
- ۱۴۶ ..... تیم امید
- ۱۵۰ ..... دعوی زن و شوهری
- ۱۵۴ ..... دو قدم تا خودکشی

## سرویس مدرسه

عده‌ای بر این عقیده‌اند که باید فقط ماشین «صفر» خرید و دلیل می‌آورند که چون معلوم نیست صاحب قبلی آن خودرو چه بر سر مرکبش آورده، احتمالاً «مورد معامله» رو به احتضار و اسقاط است که قصد فروشش را دارد. هرچند که اکنون و با توجه به سونامی اخیر خانه خراب کن قیمت اتومبیل، تمام آن راویان اخبار، ناقلان آثار و طوطیان شکر دهن شیرین گفتار، در کلیه این حکایات و قصه‌سازی‌ها و تئوری‌پردازی‌ها را گِل گرفته‌اند و در تغییر موضعی ناگزیر، معتقد شده‌اند که چون ماشین گران شده، مردم قدرش را بیشتر می‌دانند و بدین ترتیب، خرید خودروی دسته دوم بلامانع است. همواره یکی از حامیان پروپاقرص این نظریات، جمشیدخان بود که «یا صفر کیلومتر یا هیچی، ولی حالا که یارو، پس چی چی!» در حالی که به‌راستی اگر و تنها اگر یک ماشین در این شهر بی‌قواره - حتی در این گرانی بازار - خریدش به صلاح آدم نباشد، اتومبیل خود حضرت والا است؛ با این توضیح که نامبرده از روز

اخذ تصدیق رانندگی تا همین لحظه، هفته‌ای را هم بدون تصادف سپری نکرده است!

ناگفته نماند که جمشیدخان هرگز از نوع غالباً مشابه آن اتفاق‌ها درس نمی‌گرفت و تغییری در شیوه رانندگی‌اش نمی‌داد؛ چرا که تقریباً تمام تصادف‌های ایشان نتیجه یک ایست کامل بی‌مورد در وسط خیابان و برخورد سپر جلوی ماشین عقبی به سپر عقب ماشین جلویی بود. نکته جالب در این میان، آن است که طرف با آگاهی کامل از سورپرایزهایی که همواره برای خودروهای پشت سری تدارک می‌دید، به اتومبیل‌های «هاچ‌بک» اعتقادی نداشت و مصرّب بود «ماشین باید پشتوانه داشته باشد».

یادم می‌آید برای مدتی در دوره ابتدایی، جمشیدخان هر روز من و مهران را به مدرسه می‌رساند و ما دیگر به آن تصادف‌های هفتگی عادت کرده بودیم. یعنی هر بار که ایشان وسط خیابان ایست کامل می‌کرد ما سر و گردن‌مان را در بدن فرو می‌بردیم و با دهان و یک چشم باز و نگاهی ملتمس، منتظر اصابت اجسامی بودیم که از آنچه که در آینه می‌دیدیم هم به ما نزدیک‌تر بود. با توجه به اینکه مرتب، آن پشتوانه ماشین جمشیدخان تحلیل می‌رفت و صندوق عقبش رو به انقراض، و نیز آنکه، من همیشه مسافر صندلی عقب بودم، ابوی با زبان بی‌زبانی به طرف حالی کرد بهتر است از این الطاف روزمره دست بردارد و «سرویس»ی جهت ایاب و ذهاب ما به مدرسه، فراهم کند. جمشیدخان در ابتدا پافشاری می‌کرد که چطور می‌شود به

رانندگی غریبه‌ها اعتماد کرد، اما بالاخره پدر موفق شد به ایشان ثابت کند اگر ما دو طفل معصوم را صبح به صبح از خانه با منجیق به مدرسه پرتاب کنند هم خطرش از دست فرمان منحصر به فرد او کمتر است.

و سرانجام، با جستجوهای جمشیدخان سرویسی مهیا شد که به‌راستی چه نام براننده‌ای داشت: «سرویس». یک ماشین قراضه که متأسفانه تنها عضو قبراق پیکره اوراقش، بوق آن بود. «متأسفانه» از این جهت که همواره صدای «ده، یازده» گوشخراشش رأس ساعت شش و نیم صبح هر روز درمی‌آمد و ما خواب آلود و آشفته‌راهی می‌شدیم.

به این فلاکت اضافه بفرمایید که آقای راننده، نه بچه قدو نیم قد را به زور در ماشینش جا می‌کرد؛ به ترتیبی که یکی پا را در «قفل قیصر» دیگری قرار داده بود و آن یکی دست را در «مایه اوج بند»، دو نفر نیز در پیچ و خم راه، «بارانداز» هم را می‌تاباندند، و من و مهران هم به حکم «کلینچ» یک روز در میان «خم» یکدیگر را در اختیار داشتیم.

اضافه بفرمایید که بر مبنای مسیر طراحی شده توسط راننده، من و دوست نازنینم اولین نفراتی بودیم که سوار می‌شدیم و آخرین افرادی که پیاده. لذا خانواده‌های ما هرگز قسم و آیه‌های مان مبنی بر شباهت نحوه انتقال ما به مدرسه با شیوه حمل گوسفندان به کشتارگاه را باور نمی‌کردند.